

معلمی که درس ایثار را با خون خود نوشت

شهید سید محمدرضا موسوی آزاد، معلمی مؤمن و فداکار از تبریز، یکی از ۱۹۰ شهید فرهنگی آذربایجان شرقی بود ...



شهید سید محمدرضا موسوی آزاد، معلمی مؤمن و فداکار از تبریز، یکی از ۱۹۰ شهید فرهنگی آذربایجان شرقی بود که با نثار جان خود، درس ایثار و غیرت را به شاگردانش آموخت. او از کودکی در دامن خانواده ای با ایمان رشد کرد و از همان سال های مدرسه، مسیر علم و تعهد را با عشق پیمود؛ مسیری که تا لحظه شهادت، از آن دست نکشید.

به گزارش ایکنه به نقل از روابط عمومی اداره کل آموزش و پرورش آذربایجان شرقی، هفته بزرگداشت مقام معلم، فرصتی است برای درنگ در برابر بزرگی دل هایی که تخته سیاه را محراب دانستند و کلاس درس را سنگر ایمان و عشق. معلمانی که تنها به آموختن حروف و اعداد بسنده نکردند، بلکه با جان خویش، واژه هایی چون ایثار، آزادگی، وطن دوستی و عشق را معنا کردند. چراغی در دل تاریخ روایت معلمی که با لیخنه تاریخ خود را نوشت و با خون آرمان ها را حفظ کرد در میان ۱۹۰ شهید آذربایجان شرقی، نام مردی ساده، اما بزرگ، بر تارک این دفتر می درخشد؛ شهید سید محمدرضا موسوی آزاد، معلمی از دیار تبریز که قلمش با خون، درس غیرت نوشت.

محمدرضا در تیرماه سال ۱۳۴۴، در خانواده ای مؤمن و زحمت کش چشم به جهان گشود. کودکی اش با نور ایمان و آرامش خانه ای پر از محبت گذشت. با رسیدن به سن مدرسه، پای در راهی گذاشت که تا آخرین لحظه عمر، با عشق در آن گام برداشت. در سال ۱۳۶۲ تحصیلات متوسطه اش را به پایان رساند و پس از قبولی در کنکور، وارد دانشگاه تربیت معلم شد. اما محمدرضا تنها دانشجو نبود؛ دلش در کوچه پس کوچه های محروم می تپید. به نهضت سوادآموزی پیوست و با جان و دل، به آموزش بزرگسالان و محرومان پرداخت. پس از پایان تحصیل، لباس معلمی را با افتخار بر تن کرد و به روستاهای هشتگرد و بستان آباد رفت؛ همان جا که محرومیت موج می زد و لیخنه کودکان کم یاب بود.

پدر شهید، با صدایی گرفته و چشمانی پر از غصه سال ها فراق، از روزی می گوید که محمدرضا خانه را پر از شادی کرد: «همه بچه های کلاس را آورده بود خانه»؛ بعدش با خرج خودش، همه را به شهر بازی برد. می گفت: دلم نمی کشه لیخنه شونو فقط تو کلاس ببینم»؛ می خواست شادی را با زندگی شون آشتی بده»؛

او رفت، اما چراغی که در دل ها روشن کرد، هرگز خاموش نخواهد شد. او معلمی بود که حتی در روزهای سخت، خسته نمی شد. معلمی که به ریاضی عشق می ورزید، اما اولویت دلش، زندگی بچه ها بود؛ لباس شان، دفترهای خط خورده شان، دل های کوچکی که هنوز جای محبت داشت. هیچ گاه نخواست تنها معلم کلاس باشد، او معلم زندگی بود. اما قلب محمدرضا، تنها در کلاس درس نمی تپید؛ شهادت یکی از رفقاییش در جبهه، آتش درونش را شعله ورتر کرد. دل بی قرارش را دیگر نمی شد در کلاس و روستا آرام کرد. آذرماه ۱۳۶۶، بار دیگر عازم جبهه شد تا این بار نه با قلم، بلکه با اسلحه از آرمان هایش دفاع کند.

دی ماه ۱۳۶۶، وقتی گلوله ای پیکر پاکش را نشانه رفت، چراغی در کلاس خاموش شد؛ اما نوری در دل ها روشن ماند. از آن روز، اتاق محمدرضا ساکت شد، اما هنوز پدر هر چند وقت یک بار، چراغش را روشن می کند؛ نه برای مطالعه، که برای شنیدن صدای پسر از قاب عکس ها و کتاب هایی که هنوز بوی زندگی می دهند. معلمی که با لیخنه شاگردانش نفس می کشید، امروز با نامش، هزاران دل می تپد. او رفت، اما لیخنه هایی که به کودکان آموخت، هنوز میان چرخ و فلک شهر بازی می چرخند؛ هنوز در کوچه های روستایی زنده اند و هنوز در دل پدر، روشن تر از همیشه می تابند.